

# پیشگفتار کتاب

## « مولوی صنم پرست »

### جلد دویم، درباره غزلیات مولوی بلخی

## مولوی چه میگوید ؟

خامش که « مرغِ گفتِ من » ، پرّد سبک ، سوی چمن  
 « نبود گرو در دفتری » ، « در حجره ای بنهاده ای »

ریشه فرهنگ ایران ، این اندیشه بود که « انسان، وجودیست همیشه آبستن، و ناگنجا درخود و ناگنجا در زمان ». این اندیشه، که بهترین بیان « سرچشمه بودن همیشگی انسان، و ناگنجا بودن انسان، در هر نظام و قانون و شریعتی و حزبی و آموزه ای » است ، و در تضاد با همه « ادیان نوری » و « همه دستگاههای قدرت » است ، « گوهر نوآور انسان » را مینماید . انسان، سرچشمه اندیشه و عشق و خیال و زیبایی و « ساماندهی گیتی » است . این مولوی بلخی بود که این اندیشه را ، که هزاره ها طرد و تبعید و به خاک فراموشی سپرده شده بود ، از سر، زنده ساخت . مولوی از نو، فریاد برآورد که: در بُنِ هرانسانی، « صنم زیباروئی » هست که هنگامی که انسانی رخ او را درخود ببوسد، آبستن به حقیقت و سعادت و شادی ورقص میشود .

صنم ، همان « سن » ، همان « سنا » و همان « سین » ، یا همان « سیمرغی » است که به جهان افسانه ها تبعید شده است . افسانه ساختن سیمرغ ، تبعید « بُن و گوهر انسان، به فراموشی و بی اعتباری » بود . آنچه محمد میشکست ، مولوی آنرا « ناشکستی » میدانست. سیمرغ یا صنم ، خوشه ای بود که خود را

درجهان میافشاند، و درهرچیزی، این « هسته» خود را میکاشت، تا « هست » میشد. حتا « سنگ » ، امتزاج و اقتران این دواصل شمرده میشد، و دراصل، سنگ ، نشان « پیوند جداناپذیر و عشق» بود ، نه نماد « سختدلی و قساوت » . از این رو کردها، سنگ را، هم « کچه » مینامند ، که نام همین صنم میباشد، و هم « بردی» میخوانند، که نام « نای » است، و صنم، سن یا سننا ، « نای به» و « زهدان آفریننده» است. شکستن صنم سنگی، از دیدگاه آنها ، نابود ساختن « اصل عشق » ونفی و انکار آن بود .

مولوی میگوید که: در بُنِ هرانسانی ، لیلی و مجنونی هست. این تصویر « عشق فطری و آفریننده و خود آفرین » در هرانسانی بود، که اصل نرینه و اصل مادینه کیهانی ، در همه جانها و در همه انسانها، افشانده شده است. فرهنگ ایران میگوید که: در بُنِ هرانسانی، صنم و بهروز هست . صنم، سیمرغست، و بهروز (روزبه ) یا بابک ، دونام بهرام هستند . حافظ شیرازی ، این دو را بنامهای « گلچهره » و « اورنگ » میخواند . از عشق ورزی این دواصل کیهانی در سرّ خود انسان، انسان ، میروید و پیدایش می یابد . «سرّ» که همان « سریره » باشد ، هم به معنای « اورنگ» است، که بهرام باشد، و هم به معنای « رنگین کمان» است، که گلچهره، یا سیمرغ میباشد . « سرّ، یا سریره » ، بُنِ عشق کیهانی در هرانسانی است . نه تنها عشق ورزی همیشگی - صنم و بهروز، یا سیمرغ و بهرام ، در بُنِ هرانسانی ، سرچشمه زایش و رویش و پیدایش تازه به تازه آن انسان هستند ، بلکه همین صنم و بهروز، بُنِ زمان، بُنِ گیتی هم هست ، و این مفهوم ، آنچیز است که بنام « سکولاریته » ، آرمان زندگی امروزه است . نوشوی، یا رستاخیز، که فرهنگ ایران آنرا - فرشگرد- مینامید، پدیده آخر الزمانی نیست ، بلکه همیشه، در شدن است .

خویشکاری انسان ، آنست که این بُنِ آفرینندگی خویشتن را هم درخود، بجوید و بزایاند ، و هم ، دایه و مامای وضع حمل « اندیشه و نیکی و بزرگی و مهر و شادی و بهروزی» از دیگران

گردد . انسانهای دیگر، بیخبر از آنند که خود، به اندیشه و به نیکی و به بزرگی و به مهر و شادی و بهروزی، حامله اند، ولی این مائیم که باید، بجای وعظ اخلاق، و تحمیل عقیده و دین خود ، حقیقت بی نظیر آنها را بزایانیم . این کار را نباید تنها به سقراط وا گذاشت . سیمرغ ، هنر دایگی و مامائی را در تخم هر انسانی افشاند است . وعظ کردن اخلاقی و تبلیغ و تحمیل عقیده خود ، پیایند باور ما ، بر « عقیم بودن مردمان » است . جهاد دینی و ایدئولوژیکی ، استوار بر ایمان مجاهد و ایدئولوگ ، به عقیم بودن کامل انسانهاست . مولوی ، هماهنگ با فرهنگ ایران ، انسان را موجودی همیشه آبستن میشناخت .

کیست که از زمزمه روح قدس  
حامله چون مریم آبست نیست  
کیست که هر ساعت، پنجاه بار  
بسته آن طره چون شست نیست  
چیست در آن مجلس بالای چرخ

از می و شاهد ، که در این پست، نیست

«روح قدس» را ایرانی «مرغ عیسی» میخواند ، که همان سیمرغ میباشد . مریم ، یکبار به عیسی، آبستن شد ، ولی در انسان توانائی آن هست که هر لحظه صدبار از او آبستن گردد، و «مشیای» تازه ای بزاید . نام انسان در فرهنگ ایران ، مشیا بود . مسیح ، همان مشیا و ماشیه ایست که از نطفه سیمرغ یا صنم ، از انسان ، زاده میشود .

خرد در فرهنگ ایران ، « اصل همیشه زاینده » هست، و با عقل خشک و تابع ، و عقل عصائی ، که تکیه به عصای مرجعیت این و آن میکند ، هزاران فرسنگ فاصله دارد . « خرد همیشه آبستن به اندیشه » ، « خرد همیشه نوزا » ، همیشه از آنچه در خود و در دیگری ، کهنه است ، درد میبرد . ولی همیشه از این کهنه هاست که با درد زه ، زائیده میشود . چگونه یک اندیشه ، کهنه میشود ؟ همه در فکر آنند که برای « ماهی زنده و شناور اندیشه » ، توری بیفکنند ، و آنرا در دام بیاندازند . همه میخواهند حقیقت زنده را ،

در دام « حرف » و در دام « نقش » و در دام « مکتب و شریعت و آموزه و راه مستقیم ... » انداخته ، و محبوس و تصرف کنند . هر جا که اندیشه ای بدام افتاد، و نقش و حرف ثابت و سفت و محکم شد، کهنه میشود .

چنین اندیشه را هر کس ، نهد دامی به پیش و پس  
گمان دارد که در گنجد ، به دام و شست ، اندیشه  
چو هر نقشی که میجوید ، ز اندیشه همی روید  
تو مر هر نقش را مپرست و ، خود بپرست اندیشه  
جواهر ، جمله ساکن بُد ، همه همچون اماکن بُد  
شکافید این جواهر را و ، بیرون جست ، اندیشه  
جهان کهنه را بنگر ، گهی فربه ، گهی لاغر

که « درد کهنه » زان دارد ، که « نوزاد است اندیشه »

که درد زه از آن دارد که « شه زاده ای » زاید

نتیجه ، سربلند آمد ، چو شد سربست ، اندیشه - مولوی

« شاه » نام سیمرخ بوده است، و شهزاده، انسان یا روشنائی است . انسان، تخمیست که پوست کهنه اش را از هم میشکافد و میاندازد تا از نو، بروید و بشکوفد. انسان، موجود کهنه ایست که « تخم نوزاد » و « خود آفرینش » ، در درونش ، دوران آبستنی را میپیماید، تا از این زهدان تن ، از نو زاده شود . این تصویر ، تصویر زاده شدن در جهانی دیگر، فراسوی جهان نبود ، بلکه تصویر نوشوی همیشگی اندیشه و فرهنگ و بهروزی و شادی، در همین جهان بود . « خرد همیشه آبستن » ، همیشه از آنچه در خود و در دیگری کهنه است ، درد می برد ، چون جنین آبستن، در زهدان نمیگنجد . انسان ، وجودیست در خود ناگنجا . انسان وجودیست که نه در اصطلاحات و واژه های کهنه ، نه در رسوم و شعائر کهنه ، نه در بینشهای کهنه ، نه در آموزه ای از بینش ، میگنجد . حقیقت ، در فرهنگ ایران، « اشه » ، یعنی « شیرابه ای شکل ناپذیر » است . کسی حقیقت را دوست دارد ( = اشوزوشت هست ، اشوزوشت ، بهمن است که خرد بنیادی هرانسانی است ) که شیرابه حقیقت را در صورتی ، و آموزه ای و مکتبی و شریعتی

و... نخشکاند و تثبیت ننماید . هرچند که این اصطلاحات ، این بینشها ، این آموزه ها ، بکوشند که انسان در درون آنها، بگنجد ، ولی انسان ، گنج ناگنجیدنیست ، و این تلاشها برای « بستن پای انسان، بر میخ طویله ایمان به هرچیزی و کسی و بینشی »، بجائی نمیرسد . ولی کهنه ، همیشه زهدان نو است . انسان همیشه از این کهنه است که با درد زه ، زائیده میشود . انسان ، خودیست نو که تا خود کهنه اش را از هم نشکافد ، پیدایش نمی یابد ، و همیشه خود کهنه اش ، به نقش زهدان بودن ، بسنده نمیکند، و میکوشد که زندان ابدیش شود . زهدان دیروزی ، زندان امروزی میشود . مسئله ما ، نفرین کردن به کهنه ها و زشت ساختن کهنه ها نیست ، بلکه درک کهنه ها ، به کردار، زهدان است . مسئله انسان ، زائیده شدن از خود کهنه است . مسئله اجتماع ، زائیده شدن از هویت کهنه اش میباشد . انسان ، موجودیست که در زهدان شدن، حامله به آینده میشود . کسیکه عقیم شد، آینده و فردا ندارد ، ولو هر روز، دم از آینده و آینده نگری بزند . از روزی کهنگی ، درد آفرین و مصیبت میشود، که نقش زهدانی خود را کنار می نهد ، و نقش « زندان ابدی » را به عهده میگیرد ، و میکوشد که زندان و قفس را ، بهشت و آسمان و آزادی و حقیقت، قلمداد کند . ما نیاز به کهنه هائی داریم که میتوانند زهدان زائیده آینده شوند . ما نیاز به « خودی » داریم که زهدان آفریننده خودی دیگر و نو، در فردا گردد . ما از کهنه هائی که مارا در زندان خود انداخته اند، و آنرا جهان بزرگ و جهان سعادت و بینش حقیقت میخوانند، خسته و ملول شده ایم . ما میخواهیم از نو، خودی تازه ، فرهنگی تازه ، اندیشه ای تازه، مدنیتهی تازه ، بزائیم .

ما از امروز ، کنده نمیشویم ، و به فردا و به آینده ، افکنده نمیشویم ، بلکه از امروز، به فردا و آینده ، تحول می یابیم . « خود » که « خوا = تخم » باشد ، از خود ، میروید، و نو به نو، پوست میاندازد، و خودی دیگر میشود . ما امروز، آنچیزی هستیم که از دیروز، از گذشته ، به آن تحول یافته ایم . « گذشته بنیادی ما » ، انسان که

بسیاری می پندارند ، چندان هم درتاریخ ما نیست . آنچه درتاریخست ، گذشته های مردنی هستند .امیر شاه ابو اسحق ، وامیر مبارزالدین محمد مظفری ،تاریخ مرده ماست ، ولی حافظ شیرازی که هیچ مورخی ، حتی یک کلمه درباره وجود جسمانی اوهم ننوشته، و تاریخ تولد و مرگش را هم کسی نمیداند، و همه کارهای علمی ! منحصر دراین حدس زنیهاست ، فرهنگ زاینده ماست .سلطان محمود غزنوی متعصب ، گذشته تاریخی ماست ، ولی فردوسی توسی ، «زهدان فرهنگی» ماست . گذشته و کهنه ای که « زهدان بازرانی و نوزانی » است ، از فراهم آوردن آگاهی بود تاریخی، پیدایش نمی یابد ، بلکه حافظ و فردوسی و مولوی است . فرهنگ چیست ؟ فرهنگ ، فروزه ناگنجا بودن یک جامعه وملت ، در زمان و مکان است . آنچه درتنگنای زمان تاریخی نمیگنجد ، و آنرا ازهم میشکافد و جامعه را بدان میکشاند، فرهنگ آن جامعه است . تاریخ میمرد، و فرهنگ، از شکم آن زاده میشود . فرهنگ هر جامعه ای، بیان حقیقتی و بینشی است که در زمان تاریخی ، نمیگنجد .

فرهنگ ما را مردان تاریخی ، چه حکومتی وچه دینی، چه موبدان زرتشتی و چه علما وفقهای اسلامی ، نساخته و نپرورده اند . فرهنگ ما ، روند ضد تاریخی است . کاستن حافظ و فردوسی ومولوی، به « آنچه تاریخی است» ، غصب « سرمایه آفرینندگی فرهنگی ازملت» است . فرهنگ ایران، برضد موبدان زرتشتی ، که آنرا درچهارصدسال حکومت ساسانی، بنام « بُت پرستی و صنم پرستی که پرستش سیمرغ یا خرّم بود » ، سرکوب و خفه وریشه کن کردند ، باز پس ازچیرگی عرب و اسلام وفقها و علمای دین اسلام ، رویاروبا اسلام وبا زرتشتیگری ، ازدرون خاکسترخود ، پروبال گشود .

تحول ، یا « باز زانی ما» ، باز زانی فرهنگیست . درتلاشهای سیاسی سیاست بازان ، ایران نوین، زاده نخواهدشد . مافرهنگی داریم که همیشه برضد « تاریخسازان، و آنچه خود را تاریخی ساخته » جنگیده است . تاریخ ما ، گستره ایست که قدرتمندان

دینی و سیاسی، غصب کرده اند، و کوشیده اند که فرهنگ ما را فقط به « آلت خود » بکاهند . چنانچه امروزه نیز « این آلت ساختن فرهنگ ایران در احزاب و مکتب ها و شریعتها » ادامه دارد (بویژه در خارج که فرهنگ، تابع تحزب است) . **مسخسازی فرهنگ ایران را ، بنام « تحقیقات علمی با روش پیش از حد علمی ! » میستایند، و برای افتخار، و معرفی ایران به دیگران ، هزینه ها میکنند ، در حالیکه خود، بوئی از فرهنگ زنده و آفریننده و مردمی ایران نبرده اند، و « خود » را نیز نمیشناسند، ولی این خودی را که نمیشناسند، بدیگران، بزبان خارجی، معرفی میکنند.**

این فرهنگ ماست که باید تاریخی دیگر، نظامی دیگر ، فلسفه ای دیگر از نو بیافریند . تنها « آینده نگری » ، بس نیست . مسئله بنیادی ما آنست که ما ، از امروزمان ، از گذشته امان که « درما هست » ، و ما از آن بیخبریم ، چگونه فردا و آینده بشویم ! چگونه از این بُن زاینده ای که درما میجوشد و از آن بیخبریم ، آینده و خود نوین را بیافرینیم . **فرهنگ ، نیروی آفریننده خود تازه است .**

امروزه ، بسیار سخن از « آگاهبود تاریخی » و نبود آگاهبود تاریخی میرود ، و انگاشته میشود که، نبود « آگاهبود تاریخی » ، گناه کبیره است ، و علت العلل همه اشتباهکاریها و تکرار مداوم اشتباهاتست . **آگاهبود تاریخی داشتن ، بسا نیست .**

زبان ما ، تحول هزاره ها روان و منش و ضمیر این فرهنگ را به ما انتقال داده است ، و این منش ، مانند خون، در رگهای ما روانست . **اینها ، کاستنی به « آگاهبود تاریخی » نیستند . « هر واژه ای » ، که بارها مقتدران دینی و حکومتی و سیاسی ، در « عبارت و جملاتی که مانده » ، معنائی واژگونه، به آن تحمیل کرده اند ، بیان این نبرد « فرهنگ ما » با « تاریخ ما » است . فرهنگ ما ، هر چند زیر معنای مسخشده « واژه ها » ، مجبور به خاموشی بوده است ، ولی همیشه در فغان و در غوغا هست . بدون درک این ضدیت فرهنگ با تاریخ در ایران ، بدون درک این ضدیت سیمرغ سوخته و خاکسترشده، که نامش « فرهنگ »**

میباشد، از حریق زرتشتیگری و اسلام ، نوشتن تاریخ، یاری دادن به خفقان و سرکوبی دوهزارساله فرهنگ ایرانست .

این زمینه تاریک ، که در هر ایرانی هست ، همان زمینه ایست که کاریز، یا فرهنگ حقیقی ، در آن میجوشد، و روزی در گذراز دهلیزهائی که فرازش را، هیاهوهای رویدادهای دینی و تاریخی و سیاسی و حزب بازی، پوشانیده است، آهسته و خرامان ، از این تاریکی، بیرون خواهد آمد ، و همه را بشگفت خواهد آورد .

در این زمینه تاریکست که « بُن آفریننده» یا هومان، که در عرفان سرّ و « بیخودی » نامیده شد، افتاده است . این زمینه تاریک ، تنها « تخته پرش ما به آینده » نیست . بلکه این زمینه تاریک ، لایه های درهم ریخته و درهم گداخته موادیست که ، بخشی از آن « سرمایه » برای ساختن آینده است . از اینرو باید این زمینه تاریک ضمیر را الک کرد ، و بخشی از آن را که « داروهای نازاسازنده » است ، دور ریخت . به سخنی دیگر، ما باید خودمان را الک کنیم ، و در این بیختن ، سرمایه ای برای آینده آفرینی بیابیم . و این تنها « الک کردن بخش آگاه ما ، بخش آگاهبود تاریخی و فلسفی و عقاید دینی ما » نیست ، بلکه « خاک بیزی ضمیر و روان ناپیدای ماست » ، که « هسته وجود ما » را تشکیل میدهد . « رد کردن گذشته و آنچه گذشته است » میتواند آفریننده باشد ، بشرط آنکه ما « شیوه رد کردن آفریننده » را بشناسیم . سدهاگونه میتوان یک چیز را رد کرد. ولی در رد کردن ، « آنچه رد میشود» ، سو و راستا و محتوای اندیشه ای را که پدیدار میسازد ، مشخص میسازد . بدینسان در اندیشه ای که جانشین اندیشه رد شده می نشیند ، اندیشه رد شده با اندکی تغییر قیافه، موجود هست . آفریدن اندیشه نو، با رد کردن اندیشه های کهنه ، ممکن نمیگردد . بُن وجود ما ، چندان غنی و پرمایه و افشاننده است که نیاز به « رد کردن این و آن » نداریم، تا به اندیشه خود برسیم ، بلکه ما میتوانیم ، اندیشه دیگر و جز آن ، بیافرینیم، بدون آنکه کینه ورزی «رد کردن گذشته در آن » باشد . ما با این ضمیر و روان نا پیدا و ملموس ، که « بُن وجود ما، در

زبان ما هست « ، میتوانیم در اوستا ، در بندهش ، درگاتای زرتشت، در آثار سعدی و نظامی و حافظ و عطار و غزلیات مولوی، بگردیم و بجوئیم ، و با بیختن تازه به تازه آنها، « مایه های تازه برای ساختن آینده، و آفریدن خودی تازه و جامعه ای تازه » بیابیم . در این آثار، سرمایه فرهنگی ما، زیر خاکستر مسخسازیهها ، تحریفات و واژگونه سازیها، پوشیده مانده است . ما « بدون سرمایه » ، هیچ نیستیم . شرکت در فرهنگ جهانی ، نیاز به « سرمایه بنیادی» دارد . با دست خالی نمیشود به این بازار رفت ، و با تقلید از این و آن ، و وام کردن از آن و این ، عرض اندام کرد . این پنداشت خام را باید از سر بیرون کنیم که ما « میتوانیم آنچه هستیم و آنچه بوده ایم » ، لجن مال کرده ، در آشغال دان تاریخ افکنیم ، و یک جا ، بدون خودگذشته خود ، به آینده بجهیم . افکار اندیشمندان خارجی، که ما به آن خود را میچسانیم ، کمدهائی نیستند که - هیچ را - با خود، به آینده بکشند . اندیشمندان خارجی، فرزندان باز زائی فرهنگ غربند ، و نمیتوانند ، مارا از « عقیم بودن و نازا بودن» برهانند ! اینها بفرض توانائیشان، میتوانند - کسی را که با سرمایه فرهنگی هست - به آینده بکشند. کسی را که زاینده هست ، بیانگیزند و بارور سازند . ولی ما ، این ضمیر و روان ناپیدای خود را که در زبان ما ریشه دوانیده ، نمیتوانیم ، « هیچ بسازیم و نادیده بگیریم » . با ننگ و عار داشتن از « آگاهبود تاریخی » ، میتوانیم پشت به آن کنیم و آنرا لجن مال کنیم ، ولی نمیتوانیم این ضمیر را، که در ژرفای فرهنگی زبان ما، ریشه دوانیده ، بگسلانیم و پاره کنیم و دوربریزیم ، چون در این صورت، هیچ از خودمان باقی نمی ماند . ما باید خودمان به آینده برویم . ما باید خود فردائیمان را از آنچه در ژرفای زاینده ما هست ، بیافرینیم. ما باید خودمان ، آینده بشویم . ما باید آنچه در ژرفای خودمان ، از گذشته هست و زاینده هست بیابیم تا از آن ، فردا ، فوران کند . آفریدن ، در فرهنگ ایران، هنر زائیدن هست ، و با « خلق کردن با امر و قدرت » فرق دارد .

بررسی اوستا و گاتا و بندهش و شاهنامه و فردوسی و عطار و مولوی و حافظ ، برای فهمیدن آنها نیست که « آنها چه و چگونه در زمان خود ، میاندیشیده اند». این بررسی که زرتشت ، چه گفت ؟ فردوسی ، چه گفت ؟ عطار ، چه گفت ؟ حافظ ، چه گفت ؟ مولوی ، چه گفت ؟ کار آنها نیست که می پندارند ، پژوهش علمی میکنند . بررسی در این سلسله آثار ، استوار بر این اصلست که زرتشت ، چه میگوید ؟ مولوی چه میگوید ؟ حافظ چه میگوید ؟ فردوسی چه میگوید ؟ آن بررسیهای « علمی خوانده شده » ، استوار بر این زمینه ذهنی غلط است ، که ما امروزه ، در تحولات فکری ، از دیدگاهی بالاتر ، و از بینشی گسترده تر ، میتوانیم به سده های پیشین بنگریم ، و افکار گذشتگان را مرزبندی کنیم و تعریف کنیم . این غرور نابجا ، یک خرافه و افسانه خام بیش نیست . این گونه بررسیهای علمی ، در قفس انداختن و زندانی کردن « روانهای بزرگی » است که در « تنگنای زمان خود ، در تنگنای عقیده و دین حاکم در اجتماع خود ، در تنگنای فضای سیاسی و اجتماعی خود » نمی گنجیدند . این « نا گنجیدنی بودن در تنگنای خود اجتماعی ، خود سیاسی ، خود دینی » ، ویژگی هرانسانی هست ، ولی آنها ، این ویژگی را با دلیری و جسارت ، شناخته و پرورده اند . چنانکه همین روشهای علمی و منطق و تفکر ، در اثر « نبود این دلیری » ، پیایندهای ضد علمی و ضد آزادی دارد .

دانش ، سلاح تست و ، سلاح ، از نشانِ مرد

« مردی » چو نیست ، به که نباشد ترا نشان

بسیار از این سست دلان نامرد ، که برای بدست آوردن نان و نام و جاه ، کاربرد اسلحه های دانش و اندیشه را فرا گرفته اند ، کارشان در فلسفه و سیاست و اجتماع ، جز خیانت به اندیشه و پیشرفت و آزادی نیست . در قیاس با این بندگی خواهان و برده فطرتان ، مولوی ، کسی است که در غزلیاتش ، « اصل حسن یا زیبایی » را تنها اصل پرستیدنی میداند ، و با تکیه بر این اولویت زیبایی و عشق ، بر قدرت و قهر و خشونت ، راه « صنم پرستی » ، یعنی کفر و شرک را از نو میگذشاید . « سریره » ، که به معنای « زیبایی

وُحَسَن» است ، هم اینهمانی با « صنم = سیمرغ » دارد، و هم اینهمانی با « سرّ، یا بُن و فطرت انسان » دارد . «صریرا» که در عربی به گل بوستان افروز گفته میشود، و معرب همان « سریره » میباشد ، گل ارتافرورد، یعنی سیمرغ و صنم است. **صنم شکنی مانند محمد، هرگز نمیپذیرفت که « الله » ، از راه تشبیه ، صنم نامیده بشود . « صنم » در گوهرش، ضدیت تام با گوهر « الله » دارد، و نمیتوان یکی را بدیگری، تشبیه کرد . تعبیر صنم به الله ، نه تنها یک کفر آشکار است ، بلکه بی ارزش ساختن دلیری و گستاخی و بزرگی مولویست . صنم پرستی، نه تنها، تغییر رابطه « عبودیت و تعظیم » با الله ، به « عشق و مواصلت » با صنم ، خدای بزرگ ایران بود ، بلکه ، اقرار به وجود صنم یا خدا ، در سرّ هر انسانی بود، که هرگونه واسطه ای را، منتفی و بی محتوا میساخت . این یقین تزلزل ناپذیر به «غناى بی نظیر انسان» بود . این « یقین از سرچشمه نوآوری و آفرینندگی بودن» است ، که ما برای آفریدن خود و فرهنگ خود در آینده لازم داریم ، تا از این **گدا خوئی کنونی بیرون آئیم .****

بخدا صاحب باغی، تو زهر باغ ، چه دزدی  
 بفروش از رز خویشت ، همه انگور حلالی  
 هله ای عشق بر افشان ، گهر خویش بر اختر  
 که همه اختر و ماهند و تو ، خورشید مثالی

در اندیشه های مولویست که ضمیر و منش ناگنجای انسان ، که بنیاد همان صنم پرستی، یا آئین سیمرغی بود، کشف میشود . گنجانیدن اندیشه های مولوی و حافظ و عطار و فردوسی، در این و آن مذهب ، یا در این و آن فرقه و مسلک تصوف .... نه تنها علمی نیست ، بلکه خیانت به بزرگی اینان و بزرگی خود انسانست . در بررسیهای من ، کسی با چنین زرتشتی ، و با چنین فردوسی و با چنین مولوی و با چنین عطار و حافظی کاری ندارد . در بررسیهای من ، زرتشت ، نا گنجیدنی در دین زرتشتی و الهیات زرتشتی است . در بررسیهای من ، مولوی نه در قفس تنگ مولویه و نه در تصوف میگنجد، و نه در اسلام میگنجد، و نه

نماینده «روح اسلام» است . در بررسیهای من ، فردوسی ، نه  
 پیرو دین زرتشتی است ، نه درتگنای قالب اسلام و تشیع میگذرد  
 ، نه در تتگنای ملیگرایی کنونی و نه درتئوری سلطنت طلبی . در  
 این بررسیها ، ما با بزرگی و ناگنجائی و لبریزی تصویر ایرانی  
 از انسان بطورکلی، در آثار مولوی و فردوسی و حافظ و  
 عطار، آشنا میشویم . ما چنین منش فراخی را برای ساختن آینده  
 امان ، برای پیدایش انسانی نوین از خودمان ، و برای ساختن میهنی  
 آباد و جهانی شاد، لازم داریم .

گوئی خموش کن ،

.....تو خموشم نمی هلی

هرموی را ز عشق ، زبان میکنی

.....، مکن

منوچهر جمالی ۲۰ دسامبر ۲۰۰۵

\*\*\*\*\*

در ماه ژانویه ۲۰۰۶

**کتاب**

**مولوی و سایه هُما**

**جلد سوم بررسیهای منوچهر جمالی**

## درباره «غزلیات مولوی بلخی»

هم در این سایت به روز میشود

و

هم چاپ و منتشر میگردد

\*\*\*\*\*